

زمنه‌ها را خاموش کرده بود. او با اطمینان برهان آورده بود، او بی که بیست و سه سال نداشت، و به اندازه یک نمایندهٔ سالمند کنگره چیره دست بود. بویژه او با مخالفانش در PPS یک نبرد ایده‌ها را آغاز کرده بود که آنان در برابر آن جا می‌زدند، و ترجیح می‌دادند که شایعات یهود ستیزانه و افتراوات منتشر سازند.

در واقعیت امر، او دیگر هیچکس را بی تفاوت برجای نمی‌گذاشت. او هواداری بی‌خویشتنداری مصمم‌ترین سوسیالیست‌های لهستانی را، و نیز کینه و نفرت مخالفانش را، بر می‌انگیخت.

او جوان، پرهیجان و مستعد بود. احساس می‌کردند که فساد ناپذیر و پاک از هرگونه سازش و تبانی است. حتی دشمن هر مصالحه.

لئو بوگیشس، پس از این کنگرهٔ زوریخ، نسبت به ضرورت - سیاسی - حفظ روابطشان بازهم متقاعدتر گشت. رزا برای برنامه‌های سیاسی او اجتناب ناپذیر به نظر می‌آمد. اما، بی‌تردید، در زیر این براهین منطقی یک دلبستگی حیاتی، ژرف و غیرت آمیز را پنهان می‌کرد، که جرأت نداشت اقرار نماید و بویژه نمی‌خواست نشانش دهد.

پس رزا، از همین ماه اوت ۱۸۹۳، تحمیل شده بود.

نقش عمومی او، همراه با انتشار مقالات، اندک اندک شهرتی بین‌المللی را برایش تضمین می‌نمود.

نشانی کاشانه‌اش، واقع در خیابان دانشگاه، شمارهٔ ۷۷، طبقهٔ دوم، به زودی از سوی همگی رهبران سوسیالیست اروپایی، دوست یا دشمن، شناخته شد.

آنانی که رزا را دوست می‌داشتند، آنگاه که از زوریخ رد می‌شدند، مطمئن از پذیرایی او، کنجکاو به اندیشه‌اش، تأثیر پذیرفته از تحلیلها و از ذکاوتش، شادمان از مهمان نوازی گرمش، در خانه‌اش فرود می‌آمدند.

جایگاه او در این «اشرافیت» سوسیالیستی جهان، اندک اندک ترسیم

می‌گردید.

رودرروی رزا، در کاشانه کوچکش که با دقتی بورژوایی مرتب شده بود، می‌نشستند. به او می‌نگریستند، در حالی که اندکی غافلگیر و دلسرد به نظر می‌آمدند.

جان میل، یهودی لهستانی از ویلنا، که آماده تأسیس بودند، سازمان سوسیالیستی یهودی، بود گزارش می‌دهد: «نخستین تأثیر خوش آیند نبود: او کوچک بود، با سری بسیار بزرگ، خطوط چهره‌اش مشخصاً یهودی، و بایک بینی درشت». وی می‌افزاید: «او راه رفتنی سنگین داشت، گاه نامنظم و بایک لنگی خفیف...».

اما این همه به زودی رنگ می‌باخت.

او نتیجه می‌گیرد: «کافی بود لحظه‌ای با او بگذرانی تا ببینی که در این زن چه زندگی و چه نیرویی وجود دارد، هوش و ذکاوتش تا چه حد نافذ و ارتفاع سطح روشنفکریش تا کجاست».

رزا بیست‌وسه سال بیش نداشت.

«من هنوز این عادت احمقانه را دارم که بگویم
هر آنچه را که احساس می‌کنم»
(۱۸۹۳-۱۸۹۶)

او می‌نویسد. باید رزا را همواره، دیروقت شب، قلم در دست، خم شده بر
میز خود تصور کرد. مقاله‌ها، اطلاعیه‌ها، اعلامیه‌ها، بیانیه‌ها و بویژه نامه‌ها، سه،
چهار، پنج عدد در روز.

نامه‌های کاری که در آنها مقاله یک مخالف سیاسی را زیر و رو می‌کند، یا
مواضع خود را برای دوستی می‌شکافد، نامه‌هایی به خانواده‌اش، که خویشان
وی با هیجان دریافت می‌کنند. خواهرش آنا به یکی از این نامه‌ها چنین پاسخ
می‌دهد: «رُزیای عزیزم، نامه تو ما را فوق‌العاده شادمان کرد و طبعاً، بیش از
هریک از ما، مامان را که به طرزی کاملاً خاص به برنامه‌های تو علاقمند است». نامه‌ها برای رزا یک مکالمه و یک تنفس ضروری و گاه هیجان‌آمیز هستند؛ به
زحمت یک نامه ارسال شده که یکی دیگر شروع می‌گردد؛ بدین ترتیب آنا
می‌تواند به او چنین پاسخ دهد: «دیشب دومین نامه تو رسیده و امروز صبح
دوئای دیگر...».

مطمئناً، در این پایان قرن نوزدهم، ارتباط مکتوب تنها پیوند میان دوستان،
خویشان و رفقای است که فاصله جدایشان می‌سازد.

باید به یکدیگر نامه نوشت. اما برای رزا مسئله مهم‌تر از اینهاست: او نیازمند
آنست که آنچه را در درون دارد بیان نماید، آنچه را که در ژرف‌ترین ژرفای

خویش تجربه می‌کند برزبان آورد، اما بدان به صورت شفاهی موفق نمی‌گردد؛ چرا که وقت تنگ است، چرا که شرم و حیا مانعش می‌شود، چرا که تنها نوشتار، این عمل خلوت‌گزین، به او امکان می‌دهد که خود را بگشاید؛ همان که در آن واحد گفتگو، اعتراف و راز دل‌گویی است.

وانگهی او به این امر آگاه است، چه به لثو یوگیشس می‌نویسد: «دلیل نوشتنم اینست که من هنوز این عادت احمقانه را دارم که بگویم هر آنچه را که احساس می‌کنم».

و مطمئناً این نوشتن برای لثو است که او به آن نیاز دارد، برای این که سرانجام بتواند از خودشان، از رابطه‌شان، از او و از آینده‌شان باهم، سخن بگوید. او، با اشتیاق، واژه‌های عشق را بر کاغذ می‌افکند. لثو را «فرزند عزیز کرده من»، «شوهرم»، که از هر کسی عزیزتر است»، «فرشته من»، «یگانه من»، «عشق من» می‌خواند.

و حتی زمانی که در زوریخ، گفتگوی حضوری امکان پذیر است، او می‌نویسد. برایش تصریح می‌کند: «قطعاً به نظرت عجیب خواهد آمد، و شاید هم خنده‌دار، که من این نامه را برایت بنویسم، در حالی که ما در ده قدمی یکدیگر سکونت داریم و سه بار در روز همدیگر را می‌بینیم. وانگهی - از آنجا که من فقط یک زن هستم - این رمانتیسم، این نامه‌نگاری شبانه به شوهر خود، چیست؟ عشق من، همه عالم ممکن است بخندند اما تو نه. اما تو این نامه را با جدیت و با قلبت بخوان، با هیجان، همان هیجانی که با آن نامه‌های مرا در گذشته - در ژنو - می‌خواندی، زمانی که هنوز زنت نبودم».

سر مشق داده شده است. از نخستین روزهای روابطشان زمانی سپری گشته و تمام آنچه در رفتار لثو در قبال رزا مبهم و حتی عجیب بود، سکوت‌هایش، دغدغه‌ها و برای پنهانکاری، شدیدتر شده است.

و رزا این را احساس می‌کند، می‌داند. او با این روشن بینی تسکین ناپذیر و این حقیقت‌طلبی که از آن او هستند، قلب او را، روابطشان را به زیر ضرب می‌گیرد؛

قلم دشنه‌ای باریک است که او بدان خود را زخم می‌زند و برلثو نیز فرودش می‌آورد.

او هرچه بیشتر خود را منزوی احساس می‌کند، هرچه بیشتر به محبت لثو نیاز دارد و هرچه بیشتر دلایلی بر عشق او طلب می‌نماید، به همان اندازه به رفتار وی حساس‌تر می‌شود.

بدین ترتیب، موقعیت رزا متناقض است. نخستین مقالات وی و سخنرانی او در کنگرهٔ زوریخ در اوت ۱۸۹۳ او را شناسانده‌اند و به خاطر خصوصیتی که از خود بروز داده است، دیگران ستایشش می‌کنند، قدرش را می‌شناسند و ارجمندش می‌نهند. اما از این واقعه، او به عنوان نماد حزب کوچک خود، SDKP، برون آمده است؛ چرا که لثو یوگیشس خود را در سایه نگاه می‌دارد، پول می‌دهد، سازماندهی می‌کند، جهت می‌دهد، اما در صحنه نقش ایفا نمی‌نماید، و می‌گذارد که رزا سینه سپر کند؛ او را بر می‌انگیزد که همواره بیشتر عمل نماید؛ از او بهره می‌گیرد و او سرباز نمی‌زند، اما خود را هربار در معرض حمله و دشنام از پافتاده در اثر کار باز می‌یابد.

آنگاه او از لثو حرکتی محبت‌آمیز می‌طلبد، جمله‌ای که در آن از عشقش به او سخن گوید. اما وی، باز هم بیش از گذشته، شانه خالی می‌کند. و نامه‌هایش تنها رهنمودهای سیاسی هستند، صورت و ظایفی که باید انجام داد، مجموعه مقالاتی که باید نوشت.

زیرا که این رزاست که روزنامهٔ هدف‌کاری را بانوک قلم نگاه می‌دارد. بدین منظور، او مکرراً در پاریس اقامت می‌کند، که گاه چند ماه به طول می‌انجامد. او در آنجا دارای دوستان اندکی است، زوج آدلف و یادویگا وارزاوسکی؛ اما اینان، که گرفتار مشغولیات حرفه‌ای خود هستند، او را چندان یاری نمی‌دهند. او در خانهٔ آنها سکن‌گزیده است؛ باین همه ناراحت است و به رغم حضور ایشان تنها می‌باشد.

او به لثو می‌نویسد: «من تازه چراغ را خاموش کرده‌ام. نور سرد و سفید

سپیده دم از پنجره آشپزخانه و از اواسکی ها، جایی که من نشسته ام، داخل می شود. ساعت شش است (شنبه)».

بی وقفه کار کردن. نوشتن. خواندن.

با قطار شهری از این کتابخانه به آن کتابخانه می رود، به کتابخانه ملی و کتابخانه لهستانی رفت و آمد می کند، در جستجوی مدارک برای تزی که برای پروفیسور ولف آماده می کند و موضوع آن، پیرامون توسعه صنعتی لهستان، بکر است.

رزا به تحلیل می رود. او هرچه بیشتر احساس می کند که تلاشهای بی ثمر هستند و او و لئو یوگیشس، تنها، در معرض حملات می باشند، خسته تر می شود. او می داند آنچه را که درباره آنها می نویسند - و این اوست که نام می برند، چرا که اوست که سخن می گوید و می نویسد. او می خواند که «کارشیطانی ویرانگری که واماندگان یهودی زیر پوشش خواست دفاع از طبقه کارگر در پیش گرفته اند، دست آخر، هیچ چیز از قتل لهستان کم ندارد؛ همان طور که همه یهودیان از کسانی که یهودی نیستند نفرت دارند، سوسیال دموکراتهای نوع لوگزامبورگی شدیداً از لهستان متنفرند».

دیگرانی - از جمله دازینسکی از PPS - فریاد بر می آورند: «نمی توانیم تحمل کنیم که جنبش ما قربانی جانمایی چون رزا لوگزامبورگ گردد... باید ارتش بین المللی خود را از دست یک دارودسته از راهزنان تبلیغاتی که می خواهند جنبش آزادیبخش ما را نابود سازند آزاد نماییم».

رزا این را نیز می داند که در لهستان، رزمندگانی که از SDKP پیروی می کنند، آنهایی که هدف کارگری را می خوانند، یک اقلیت ناچیز هستند. آیا یکی از آنها را در ورشو می توان یافت؟ مخالفانش به ریشخند می گویند که این به مانند آنست که سوزنی را در توده انباشته ای از علوفه بیابند.

چون این اوست که ضربه ها را نوش می کند، هم اوست که باید پاسخ دهد. و

پس بنویسد. و این همه را به تنهایی در پاریس، با پولی که باید با خست خرج کرد، انجام می دهد. او حساب جزئیات هزینه هایش را به لئو، که فعالیتها را تأمین مالی می کند، پس می دهد.

او می نویسد: «حساب ۴۵۰ فرانکی را که به من داده ای ضمیمه می کنم. ۳۷۱/۵۰ فرانک خرج کرده ام، که صورت حساب های چاپخانه را در بر می گیرد. ۲۰ فرانک برای خودم برداشته ام. عشق عزیزم، یگانه من، خیلی عصبانی نشو اگر حساب جزئیات هزینه های شخصیم را پس می دهم...».

لئو مربی ای است که او باید در برابرش خود را توجیه کند و توضیح بدهد. نقش بازی به همان اندازه که واقعیت. رزا به این پیوند نیاز دارد، و لئو نیز.

و چه کس دیگری در زندگی رزا وجود می داشت، اگر او نمی توانست به لئو نامه بنویسد، سفره دلش را باز کند، با او چند عمل پیش پا افتاده اما انسانی را در میان گذارد، اعمالی حاکی از یک انسانیت مشخص و روزمره را؟

او توضیح می دهد: «در اینجا من خرت و پرت های قشنگی می خرم تا اطاقمان را کمی خوشگل کنم، و همین طور به خودم و ظاهرم برسیم...».

در غیر این صورت زندگی با یک ریاضت نومید کننده توأم است. اطاق مسافرخانه «ناخوش آیند»، «این سرو صدا و این رفت و آمد وحشتناک در کوچه»، مسیرهای طولانی در قطار شهری. بعد یک کاناپه در آپارتمان خانواده آدلف، در محله مونتارتر، کوچه فوتریه، شماره ۲۱.

آنگاه، برای نخستین بار، بیان یک آشفتگی، یک نومیدی، یک خستگی جسمانی طاقت فرسا، در یک زندگی بی فروغ که در آن تنها گریزگاه را نامه های وی به لئو تشکیل می دهند، این فریادهای خودمانی که به جانب او نشانه می رود، این فراخوانها. این شکوه ها در سراسر سالهای ۱۸۹۴، ۹۵، ۹۶ و ۹۷.

چقدر دوره نخستین ملاقاتها در زوریخ، در ژنو، هیچ نشده، دور به نظر می آید. روز ۵ آوریل ۱۸۹۴ می نویسد: «سرم مرا می آزارد و بر شانه ام سنگینی می کند... می خواهم با تو باشم، دیگر نمی توانم... عزیزم، کی این وضع پایان

خواهد یافت؟ عزیزم، دیگر بس است، می‌خواهم که این شرایط زودتر به پایان برسد!».

حتی یک نامه نیست که در آن او، که آن همه سرزنده، آن همه خوشبین بود، چنین اقرار نکند: «در کل، روحیه‌ام درخشان نیست، خود را از پا افتاده حس می‌کنم و هیچ چیز جذبه نمی‌نماید... جسماً و روحاً به طرز وحشتناکی خسته‌ام». او می‌نویسد، او باید بنویسد تا از این ماریج نومییدی راه‌گریزی بیابد.

پنج‌شنبه ۲۸ مارس ۱۸۹۵ قلم به دست می‌گیرد؛ او چنین آغاز می‌کند: «یگانۀ من، عزیز من. به سرعت به نزد تو می‌شتابم تا استراحت کنم، پر حرفی‌کنم. چقدر خسته‌ام! از من خواهی پرسید: چرا؟ به خاطر پاریس و به دلیل جداییمان. چهارساعتی در شهر بوده‌ام، در حالی که طولانی‌ترین مسافتها را در قطار شهری گذرانده‌ام. جسماً آنقدر ضعیف هستم که پس از این مدت، از خستگی از پا می‌افتم و دوساعت بی‌حال می‌مانم، رنگ پریده مثل یک جنازه و سرد مثل یخ». هر بار، نامه‌نگاری به لئو یک دستاویز است؛ او باز در روز ۱۰ آوریل ۱۸۹۵ می‌گوید: «آنقدر غمگین و آنقدر از پا افتاده‌ام که نمی‌توانم به تو بنویسم».

آنچه او بدین‌گونه بیان می‌کند، نیاز وی به عشق است، این نکته که فعالیت سیاسی و روشنفکری او را بسنده نیست. او همچنین متقاعد می‌گردد و اندک‌اندک یقین می‌کند که لئو یوگیشس او را دیگر دوست ندارد، و در هر حال نمی‌تواند به انتظار او پاسخ گوید - و همین است که او را به تحلیل می‌برد و نابود می‌سازد. و عدم تعادل میان آنها که او در آغاز روابطشان پذیرفته بود برایش غیر قابل تحمل می‌گردد، چرا که به زیان او ناگوارتر شده است.

وقتی که لئو یوگیشس به او پاسخ می‌دهد، او نامه‌هایش را با ولع می‌بلعد، اما لئو هرگز از او، از خودش، از خودشان، از عشقشان سخن نمی‌گوید. رزا اعتراض می‌کند: «نامه‌های تو هیچ چیز در بر ندارند، هیچ چیز. هر نامه‌ای که دریافت

می‌نمایم یک چیز را بیهوده تکرار می‌کند: شماره، جزوه، این مقاله، آن مقاله. این همه عالی می‌بود اگر در کنار آن، با وجود آن، دست‌کم اندکی هم جان، فرد، درمیانه بود. اما نزد تو هیچ چیز، هیچ چیز غیر از آن نیست».

او نمی‌تواند به این رفتار، به این غیبت رضایت دهد. او درک دیگری از زندگی و از روابطشان دارد. سیاستی که وی تمام وقت خود را وقف آن می‌کند و اصل زندگی اوست، نباید روان را و هستی را بکشد.

او از لثو می‌پرسد: «چرا این قدر کم می‌خندی؟»

او نه تنها برای هدف اصلی انرژی دارد، بلکه نیز برای این که بپرسد: «گرچه چه می‌کند؟ آیا به دیدنت می‌آید؟ آیا تو با او خوب هستی؟»

با این همه، او در پاریس شخصیت‌های زیادی را ملاقات می‌کند: ژول‌گد، کاملینا - بازمانده‌ای از کمون پاریس - آلمان، ژورس، ویان، و پس بیشتر رهبران سوسیالیست فرانسوی را.

او در ضیافت دوستان کمون شرکت می‌جوید؛ به دیدن فاوست در ساختمان اپرا می‌رود. اما تنها. و یک نگرانی - پیش پا افتاده؟ - او را می‌فرساید. می‌نویسد: «خواهی دید که در بازگشت تو زنت چه زشت خواهد بود، با یک بینی دراز و چشمانی بی‌رمق. آیا باز هم او را می‌خواهی؟»

بدین ترتیب، عشقش را و خودش را بی‌زنگی، بی‌حسابگری و با صداقت به رخ او می‌کشد. با سماجت درخواست می‌کند: «فقط مهربان باش». او می‌خواهد لثو او را از اشتباه در آورد وقتی که برایش می‌نویسد: «فقط هدف اصلی و سنت احساسات قدیمی ما را به هم می‌پیوندند. این خیلی دردناک است».

اما لثو همواره در این موارد خاموشی می‌گزیند. تنها وقتی که او را نزدیک به جوش آوردن و شاید گسست احساس می‌کند اندکی مهربانتر می‌شود. او می‌خواهد رزا را نگاه دارد؛ چرا که برایش سودمند است، و نیز، خیلی ساده، به این علت که او، به شیوه خود، برایش اساسی و ضروری است. رزا به او تعلق

دارد. می خواهد نگاهش دارد. حسود است.

این لثو نیست که قطع خواهد کرد. بگذار رزا تصمیم بگیرد اگر چنین می خواهد، اما لثو متقاعد شده است که او نمی تواند چنین کند. و وقتی که وضعیت بسیار تنش آمیز است، چند کلمه ای می نویسد تا او را امیدوار نماید.

لثو بازی ظالمانه ای را پیش می برد، که بازیگر وقیح آن نیست. او از خودش تصویری می سازد: مرشد مرموز، سازمانده پشت پرده، رئیس، آزاد از هر پیوند، به تمامی وقف شده به هدف اصلی انقلابی؛ او نیز میان این تصویر و احساساتش در قبال این زن جوان، که چنین حقیقی و چنین استثنایی است، زجر می کشد.

پس آنگاه رزا می تواند خواب ببیند. او بازگشت لثو را در خیال می پرورد. «ما فقط شتاب خواهیم کرد که به خانه مان بازگردیم و به یکدیگر نگاه خواهیم نمود و بر روی هم لبخند خواهیم زد... و ما یکدیگر را سخت در بر خواهیم گرفت و من مثل این لحظه اشک از چشمانم جاری خواهد شد...»
 رزا می خواهد سرانجام با لثو «به گونه ای انسانی» زندگی کند. «صحنه های غیر عادی و خواب نامنظم» تمام! «می خواهم تندرست و قشنگ باشم».
 او از «خانه ما»، از «آراستگی آن» حرف می زند. می خواهد که به گونه ای «آبرومندان» جا بیفتند. می خواهد لثو را اصلاح کند؛ می خواهد که لثو «یک مرد ساده و خوب» گردد.

او حتی جرأت می کند بنویسد: «باید ترا خرد کنم، شاخه های را بشکنم، و گرنه دیگر زندگی با تو را تحمل نخواهم کرد...».

او متهمش می کند: متکبر است. و به وی می گوید: «کمی هم یاد بگیر که در برابر دادگاه وجدانت زانو بزنی». و چنین فریاد می کشد: «در یک کلمه، سخاوتمندتر باش، بزرگوarter در جانت؛ احساسات را کریمانه تر بذل و بخشش کن؛ خواست من اینست». و گویی که می خواهد سنگینی این گفته ها را بفراموشاند، در همان نامه ۲۱ مارس ۱۸۹۵ می افزاید: «شتر، فوراً عکس را

برایم بفرست.»

در این طلب عشق، در این تلاش سرسختانه و آگاهانه برای این که لثو خود را از دست این «شیطنت»، این سخت دلی رها سازد، برای این که «تلطیف گردد»، بیان ایده‌ای از آنچه انسان باید باشد نهفته است.

احساسات رزا مانعی در برابر روشن بینی او نیستند. او به لثو می‌گوید: «من به تو عشقی نامحدود احساس می‌کنم، و در همان حال یک سختگیری بی‌رحمانه برای ضعفهای شخصیتی تو». و او می‌خواهد به دگرگونی لثو موفق گردد. «می‌روم ترا به معنای لفظی کلمه وحشت زده نمایم. تو باید خاکساری پیشه کنی.» دست آخر، رزا همواره زیاده طلب و خوشبین است. علت اینست که بدون حقیقت احساسات، بدون مهرورزی، بدون عشق، رزای روشنفکر، رزای سیاسی دیگر ذوق زیستن ندارد. او نیاز دارد که به تمامی زیست کند، با مغزش، با جسمش و با قلبش.

باری لثو او را در دنیای سیاست محدود و محبوس می‌سازد. و او، ناقص شده، فریاد بر می‌آورد: «من هیچ‌جا وجود ندارم و به عنوان خودم زندگی نمی‌کنم.»

و با این وجود، چه کسی می‌تواند تصور کند که او این گونه از هم گسیخته، خسته، سختگیر و محروم است، که او زین پس رابطه‌اش با لثو یوگیشس را همچون یک ناکامی پیوسته تحمل می‌کند و کمتر از پیش این وضعیت را می‌پذیرد؟

اوست که در خط اول درگیریهای سیاسی حضور دارد، مصمم است و نکته به نکته به مخالف خوانانش پاسخ می‌گوید؛ حزب سیاسی به او تنها تعلق دارد؛ اوست که مسئول انتشار هدف کارگری می‌باشد - مقاله می‌نویسد، نمونه‌های چاپی سایر همکاران نشر را تصحیح می‌کند، برکار چاپچی نظارت می‌نماید، مسائل مادی را حل و فصل می‌کند. اما چه کسی، وقتی که او را در این حال می‌بیند، به خود می‌گوید که او هنوز به اندازه کافی انرژی و میل دارد تا چیزی

بیشتر، یک شوروشوق زندهٔ عظیم، بطلبد؟

لثو و سایر رفیقان موجوداتی «یک بعدی» به نظر می‌آیند: سیاسی، تمام. به لثو می‌نویسد: «آه، من برعکس، درهرگام، به رغم هدف اصلی، انبوهی از احساسات و افکار دارم - اما هیچکس را ندارم که آنها را با او تقسیم نمایم!» زیرا که تنهاست، واگذاشته از سوی لثو به فعالیت سیاسی خویش؛ و نمی‌خواهد جاخالی کند، چرا که این نیز هدفی است که زندگیش را وقف آن کرده است.

پس قد عَلم می‌کند و آنانی که مقالاتش را، پاسخهایش را به حملات، تحلیلهایش را دنبال می‌کنند، او را تباهی‌ناپذیر و نافرودنی تصور می‌نمایند، و حال آنکه او، چون به اطاقش در مسافرخانهٔ پاریسی باز می‌گردد، و یا به کاشانهٔ کوچکی که سرانجام اجاره کرده است، می‌گردد، در همان حال که به لثو می‌نویسد، در همان حال که خواب زندگی انسانی که می‌توانستند به پیش برند می‌بیند، و یا این که در همان حال که گرفتار وسوسهٔ چشم پوشی است، در همان حال که از وسعت تلاش و از تنهایی در هم شکسته است. او به لثو می‌نویسد: «آه، عشق عزیزترین من، چقدر دلم می‌خواهد دیگر یک "بالغ"، یک فرد "مسئول" نباشم (بگذریم از این که این مرا میسر نمی‌گردد) و به سوی تو، در بر تو، باز گردم، تا بتوانم دیگر از هیچ چیز نگران نشوم، دیگر تا ابد ترسم که یک تلگرام در ظرف یک ساعت تمام آنچه می‌کنم لغو نماید».

اما او مسئول است. او یک زن بالغ است و چون سپیده دم شب را می‌زداید، بر سر کار است. می‌گوید: «من اکنون این اطلاعات را دارم که بنویسم و چاپ کنم. کمی کنفرانس را آماده خواهم نمود؟ احتمال دارد که تا ابد در اینجا بمانم».

و لثو به خوبی می‌داند که او شانه خالی نخواهد کرد.

پس او با سرسختی ادامه می‌دهد، در حالی که در چشم همه SDKP را

تشخص می‌بخشد - و حملات را به خود متوجه می‌سازد. به برکت کار روزانه‌ای که برای «بیرون دادن» هدف کارگری انجام می‌دهد یک روزنامه‌نگار راستین می‌شود، با اندیشه روشن، با بیان جاندار و غالباً جدلی.

استعداد او به پختگی می‌رسد. او از خود مطمئن است، زیرا، در همان حال که مقالاتی درباره مسائل روز می‌نویسد، به کار پژوهش دانشگاهی ادامه می‌دهد، «آثار کلاسیک» را می‌خواند، همواره می‌کوشد که مواضع سیاسی مقطعی را بایک تحلیل درباره دراز مدت پیوند زند و گزینشهای خود را بر ارجاع به «ثوری» مبتنی سازد. او می‌خواهد که شاگرد کارل مارکس باشد، امانه به شیوه‌ای دست به سینه، بلکه برعکس به گونه‌ای ابتکاری و خلاق.

در محور عمل او، همیشه این اعتقاد هست که نباید کارگران لهستانی را در پیکار برای استقلال لهستان درگیر نمود؛ چرا که اگر جنگیدن به خاطر سوسیالیسم - همراه آلمانیها و روسها - آزادبخش است و مترقی، ناسیونالیست شدن، برعکس، یک عامل واپس نشینی و واپس گرایی است.

در هدف کارگری، این استدلال را بر کرسی می‌نشانند. می‌گویند که بایسته است که «پرولتاریا» یک وجدان خود مختار کسب کند و از نفوذ بورژوازی سرباز زند، و این او باشد که در سایر اقشار جامعه نفوذ می‌نماید. در ۱۸۹۵، او ایده‌های خود را در یک جزوه - نخستین اثرش - گرد می‌آورد؛ یک متن کوتاه، که در پاریس با نام مستعار ماسیژ روزگا منتشر می‌گردد و عنوان آن چنین است: لهستان مستقل و هدف کارگری.

در حزب رقیب، PPS، پاسخ می‌دهند، حمله می‌کنند، او را غرق در بهتان می‌سازند و طبعاً یهودستیزی به سرعت رخ می‌نماید.

رزا را «ریشه کن شده» و «ناخالص» می‌دانند. در این نوشته‌ها می‌توان خواند: «یهودیان به میان کارگران ما نفوذ می‌کنند تا آنها را به اینجا سوق دهند که سوسیالیسم را هم‌ارز کینه به کشور خود تلقی نمایند... رزا لوگزامبورگ و دوستانش کارگران را با پرت و پلاهایشان مسموم می‌سازند».

آیا رزا به این حملات حساس است؟

او از یهود ستیزی شکوه نمی‌کند. او از این جدل شخصی بیزار است. اما این وضع بر احساس تنهایی او می‌افزاید. او گویی در محاصره است و دوستان نادرش بد نام گشته‌اند.

علت اینست که بین‌الملل در پی برگزاری کنگره جدیدی در ۱۷ ژوئیه ۱۸۹۶ در لندن می‌باشد و قرار است در آن، یک بار دیگر - همان طور که در زوریخ - مانع شوند که رزا و رفقایش بیایند و مباحثات را برهم زنند و جایگاهی مطالبه نمایند. آن طور که سوسیالیست آلمانی، ویکتور آدلر، می‌گوید، می‌ترسند که مسئله لهستان به توسط رزا لوگزامبورگ، که اکنون استعداد جدلی و رزمندگیش را می‌شناسند، برجسته گردد.

پس هرکسی سلاحهایش را صیقل می‌دهد. و دشمنان رزا، سوسیالیستهای لهستانی PPS، شهرت می‌دهند که آدلف و ارزاوسکی، هم‌رزم رزا، یک عامل مخفی آخران، پلیس مخفی روس، است که در نفوذ دادن خبر چینان و هوچیانش در صفوف احزاب انقلابی چیره دست می‌باشد.

لازم شد که و ارزاوسکی در برابر کمیسیونی به ریاست یک انقلابی قدیمی روسی، لاووف حاضر گردد، تا از خود رفع اتهام نماید. رزا به ضمانت از هم‌رزمش قیام کرد و با نیروی اقناعیش به مداخله پرداخت برای این که و ارزاوسکی از هر شبهه‌ای مبرا شود.

او می‌بایست جو شومی را تحمل نماید. و باز هم بدتر.

هم‌رزم و رشوبی اش همان که او را در مبارزه مخفی داخل کرده بود، همان که فرارش از لهستان را سازمان داده بود، یعنی مارتین کاسپرزاک، نیز در مظان اتهام قرار می‌گیرد. او پس از دستگیری موفق شده بود از لهستان بگریزد؛ برای این که از زندان فرار کند، خود را به دیوانگی زده و در یک آسایشگاه روانی ورشو تحت نظر قرار گرفته و از همان جا گریخته بود.

پلیس آلمان وی را سرمرز دستگیر می‌نماید و در صدد بر می‌آید که او را نزد

روسها پس بفرستد. سوسیالیستهای PPS کاسپرزاک را نیز متهم می‌نمایند که عامل آخرانا می‌باشد و پس برای اخراج او از آلمان فشار می‌آورند. رزا آتش می‌گیرد؛ به دوست زوربخش، روبرت زایدل، روی می‌آورد و از او می‌خواهد که در روزنامه‌اش، صدای کارگر، مقاله‌ای انتشار دهد. به او توضیح می‌دهد که گروه سوسیالیستی لهستانی در لندن از کاسپرزاک یک جاسوس ساخته است. او، بهتان دیده، اکنون در یک زندان آلمان محبوس است، پس از آنی که دو سال و نیم در یک زندان روس به سر برده است، و اکنون در مقام آن نیست که از خود دفاع کند. مسئله این است که باید یک قربانی انتقامجویی حزب را نجات داد....

این نیز مبارزه و سیاست بود: رودروسی با مردان و زنانی که خود را سوسیالیست می‌نامیدند، اما در به کارگیری تمامی وسایل، از جمله پلیس، تردیدی به خود راه نمی‌دادند، تا خود را از شر رقیبان سیاسی خلاص نمایند. ورزا در تیر رس آنان بود. در اقلیت.

او به سرعت دریافت - و نه فقط در چشم انداز کنگره بین‌الملل پاریس - که می‌بایست اقتداری بی‌چون و چرا به دست آورد، یعنی از حمایت یک حزب «بزرگ» برخوردار گردد. و حزب سوسیال دموکرات آلمان کاملاً شاخص بود.

این حزب می‌بایست به استدلالهای رزا حساس باشد، چرا که موضوع استقلال لهستان و سازماندهی لهستانیان در یک حزب خودمختار، به هدف بازسازی ملت لهستان، حزب آلمانی را از اعضای در نواحی لهستانی متعلق به رایش محروم می‌نمود. رزا، با تبلیغ به نفع انترناسیونالیسم، در برابر موضوع استقلال لهستان، تنها سوسیالیستهای آلمانی را مستمع خود می‌یافت.

و نیز می‌بایست آنها را به درستی ایده‌های خویش متقاعد کرد، و به مدد کیفیت استدلال خود اثبات نمود که شایستگی دسترسی به انتشارات یک حزب که در بین‌الملل صاحب اقتدار است وجود دارد.

پس انتشار به زبان آلمانی، در مطبوعات سوسیالیستی آلمان، برای رزا به

صورت یک هدف سیاسی و همچنین شخصی درآمد. به یقین، او به شهرت دست نمی‌یافت مگر زمانی که بدین گونه از سوی رفقای آلمانی «به رسمیت شناخته» می‌شد. آنگاه، او یک «زن نظریه پرداز» قابل احترام می‌گردید، که می‌بایستی به حسابش آورد. نوشتن در هدف کارگری یک وظیفه مبارزاتی بود. اما انتشار در روزگار نو، مجله کارل کائوتسکی، به منزله پشت سر گذاشتن مرحله‌ای تعیین کننده، یعنی کسب تثبیت بود؛ چرا که این نشریه «سخنگوی سوسیالیسم علمی است و آرای رسمی سوسیال دموکراسی آلمان را نمایندگی می‌کند» (سوسیالیستهای ایتالیایی این گونه از روزگارانو سخن می‌گفتند). پس رزا لوگزامبورگ این هدف را در دستور کار خود قرار می‌دهد.

اما برای رسیدن به این هدف باید بنیانگذار روزگارانو را، کسی را که سرپرست آنست، یعنی کارل کائوتسکی را متقاعد کرد. او یک مرد سختگیر است که در ۱۸۹۶ چهل و دو سال دارد. وی در پراگ تولد یافته و در بیست و یک سالگی به حزب سوسیالیست اتریش پیوسته است. به هنگام تبعید در زوریخ، در کنار رهبران سوسیالیست آلمانی بوده و، به عنوان فیلسوف و اقتصاددان، با کارل مارکس و فریدریش انگلس ملاقات کرده است. او با این دو می‌دوست می‌گردد و به هنگام مرگ مارکس، در ۱۸۸۳، مجله «علمی» روزگارانو را بنیان می‌نهد. (و می‌دانیم که «علمی» عنوانیست که سوسیالیسم داعیه‌اش را دارد).

قدرت حزب سوسیالیست آلمان به مجله یک اقتدار بین‌المللی می‌دهد. سر دبیر آن، کارل کائوتسکی، در اندیشه آنست که باب مباحثه میان همگی گرایشهای سوسیال دموکراسی را باز نگاه دارد، و خود نقش داور سوسیالیسم بین‌المللی را بازی نماید، او که وارث مارکس و انگلس است و با جملگی رهبران احزاب سوسیالیست مکاتبه سربه‌سر دارد؛ اینست که مقالات را بر حسب کیفیتشان

دست چین می‌کند و به عینیت علمی آنها عنایت دارد.

و چون رزا لوگزامبورگ در ۱۸۹۶ به کائوتسکی خطاب می‌کند، این کار را با ادب و احترام انجام می‌دهد. برای «آقای سردبیر»، او تنها یک سوسیالیست جوان لهستانی است، در اقلیت: «دوشیزه لوگزامبورگ، خیابان دانشگاه، شماره ۷۷؛ پس رزا نامه‌هایش را محترمانه، «با تضمین علاقه و توجه کامل خود»، به پایان می‌رساند.

اما در همان حال، با سماجت، مقاله‌هایش «پیرامون جریانهای ناسیونالیستی در جنبش سوسیالیستی لهستان» را ارسال می‌کند و چون کائوتسکی از او می‌خواهد که آنها را قیچی کند، انعطاف نشان می‌دهد: «من آماده‌ام، گرچه با افسوس بسیار، تا مقاله‌ام را، همان طور که شما از من می‌خواهید، کوتاه نمایم. اما این نمی‌تواند از طریق برشهای ساده صورت گیرد. مقاله یک کل سازمان یافته و پیوسته را تشکیل می‌دهد...».

این یک رزا لوگزامبورگ سرسخت و مصمم است، که خود را متقاعد کننده یافته است، و پس کائوتسکی را مطمئن می‌سازد که جدل او «قطعاً هیچ امر شخصی در بر ندارد، بلکه منحصراً متوجه برداشته‌است».

او روزگار نو را می‌شناسد و می‌داند که کائوتسکی مردی نیست که مقالات پر از حملات شخصی را بپذیرد؛ پس رزا از خود بدین گونه دفاع می‌کند: «همه بندهای رنجش آوری که در پاسخ من مندرجند، منحصراً انحراف از اصول را نشانه می‌روند». اما، در همان حال، او تسلیم نمی‌شود.

و چون کائوتسکی می‌خواهد، در پایان مقاله، یک «یادداشت تحریریه» بگذارد و ایده‌های آن را نقد نماید، رزا اعتراض می‌کند و می‌نویسد: «با این وجود باید، در کمال آزادی، از شما درخواست مؤکد نمایم که لطفاً از افزودن یک یادداشت، بدان گونه که شاید قصدش را داشته‌اید، چشم‌پوشی فرمایید...».

او در قالبهای مناسب به ابراز نظر می‌پردازد، اما از نقطه نظرهایش کوتاه نمی‌آید و به «عینیت» کائوتسکی توسل می‌جوید.

سرانجام متنهایی از رزا در روزگاران منتشر می‌گردند و این پیروزی رزاست: بدین ترتیب، ایده‌های او، گرایش او، به نوعی اقتدار علمی دست می‌یابند. او در مجله‌ای پذیرفته شده است که در آن نقطه نظرات «جدی» با هم روبرو می‌گردند. پی آمد فوری این که، مجله سوسیالیستی ایتالیایی نقد اجتماعی آنها را به نوبه خود می‌پذیرد. فیلیپوتوراتی، دبیر مجله ایتالیایی، می‌نویسد: «ما برای نامه‌های رزا اهمیت خاص قائلیم، چرا که در روزگار نو منتشر می‌گردند». بدین ترتیب، رزا ویژگیهای تاکتیکی خود را به کرسی می‌نشانند.

نقد او آموخته است که در پیچ و خم حلقه‌های قدرت سوسیالیستی بین‌المللی مانور بدهد. او، با روشن بینی، می‌داند که کجا، کی و چگونه باید مداخله کرد و منتشر نمود، و برای رسیدن به نتیجه مطلوب بر چه کسی باید فشار آورد.

او تنها یک روشنفکر با ایده‌های اصیل، با اندیشه نافذ و با جدل کار آمد نیست؛ او یک مانور دهنده چیره دست نیز هست، که هیچ جزئیاتی را برای پیروزی نادیده نمی‌گیرد.

و دشمنان در اینجا اشتباه نمی‌کنند. به فاصله چند هفته تا برگزاری کنگره بین‌الملل در لندن، نکاتی که رزا لوگزامبورگ برجسته کرده است، به همان اندازه عامل شکست آنهاست. باید به سرعت رزا را بی‌اعتبار کرد، او را زخمی نمود.

این رزا کیست؟ می‌گویند یک «روس از بردیچف» است یعنی این شهرواوکراین که فقط ساکنان یهودی را در بر می‌گیرد. پس یک یهودی است. و این حملات یهود ستیزانه مکرر، که رزا هرگز از آنها سخن نمی‌گوید، باید به او اصابت نمایند. گرچه او خود را در یهودیت باز نمی‌شناسد، می‌داند که به این جماعت تعلق دارد و این به مانند آنست که بخواهند وی را در ظاهرش، در هستیش،

زخمی کنند. به درستی همین است که آنان در پی آنند، زمانی که درباره‌اش می‌نویسند که او تنها یک «زن ساده پرخاشجو و هیستریک» است. زن ساده یهودی: چنین است آنچه در پاسخ به براهینش می‌گویند. در مجله PPS، مواضعش را مسخره می‌کنند: «دوشیزه رزا، همراه با چند روس دیگر از بردیچف، در اثر فکر میهن پرستی لهستانی ما، دچار تشنجات هیستریک شده است... فقط متأسفیم که یک مجله آلمانی جدی خود را به دام این دوشیزه رزا انداخته باشد، کسی که در سوئیس می‌خواست به آدمها بیاوراند که نماینده کسی یا چیزی در لهستان است. سوسیالیسم لهستانی آنقدر تنزل نکرده است که دوشیزه رزا، در معیت تعدادی روس از بردیچف، به ناحق ادعای سخنگویی آن را داشته باشد».

این خشونت، این بی رحمی و این پستی در حملات اثبات می‌کنند که رزا، با انتشار مطلب در «یک مجله آلمانی جدی»، به خال زده است. اما آنگاه که کنگره، در ۱۷ ژوئیه ۱۸۹۶، گشایش می‌یابد، او دیگر در تالار بزرگ پرازدحام منزوی نیست.

این بار - و این یک پیروزی در مقایسه با کنگره زوریخ است - او رسماً نماینده شده است و هیچکس نمی‌تواند با اعتبارنامه‌اش مخالفت کند. سوسیالیستهای آلمانی از سیلزی علیا، که نگران تحریکات ناسیونالیستی لهستانی هستند، به او وکالت داده‌اند.

اما رهبران سوسیال دموکراسی آلمان به او اعتماد ندارند. و رزا در برابر مرد قوی جدید PPS، یوزف پیلسودسکی، کاملاً ضعیف است. این شخص ویکتور آدلر را با نقطه نظر خود همراه کرده است و رهبر آلمانی فریاد برمی‌آورد: «باید همه این مهاجران به جهنم بروند!» او به این رزا لوگزامبورگ که «می‌کوشد به جای ما فکر کند» گیر می‌دهد. دست آخر، او جز یکی از این «کله‌های بی مغز»، «یک ابله مکتبی»، که کنگره‌ها را بر می‌آشوبد نیست.

آری، این رزا لوگزامبورگ باید به جهنم برود و ویلهلم لیب‌کنشت می‌افزاید که

او «شخص فضل فروش و پرخاشجو» بی بیش نیست که «می خواهد یک عملکرد صرفاً مکانیکی از مارکسیسم را تحمیل نماید».

در چنین شرایطی، رزا هرچه گفت و هرچه کرد، باز هم قطعنامه‌ای که به توسط کنگره تصویب شد اعلام می نمود که بین الملل با «تعیین سرنوشت هر ملتی به دست خود آن ملت موافق» است؛ و این نشانگریک شکست برای رزا بود.

او کوشید آن را پنهان سازد، اما در اعماق وجودش، به خوبی می دانست که یک بار دیگر باخته است، که ماهها تلاش، شبها کار، روزها و روزها تنهایی، درپاریس، دور از لئو یوگیشس، حاصلش جز این شکست نبوده است.

پس از تنشهای تدارک کنگره، اینک زمان از پا افتادگی و خستگی است. او به لئو چنین راز دل می گوید: «من، هیچ نشده، ذهناً فرسوده‌ام». این همه به چه کار می آمد؟

۵

«از چه رو تنه‌ایم می‌گذاری؟»

(۱۸۹۷-۱۸۹۸)

رزا به زوربخ بازگشته است. او «در ده قدمی» لئو زندگی می‌کند. گاهی شهر را ترک می‌کنند تا یکدیگر را در هتل Zur Tanne، در روستای وگیس نزدیک لوسرن، باز یابند، بی آنکه دیگر پیوندشان را پنهان دارند. پهلوی به پهلوی راه می‌روند. به همدیگر مهر می‌ورزند، با هم مشاجره می‌کنند. صحنه‌های خشنی که در طی آنها رزا بر لئو به خاطر بی‌تفاوتی، «بدجنسی» و افاده‌اش خرده می‌گیرد، و حال آنکه، گاه، به ناگاه، لئو حسادت و غیرت خویش را نمودار می‌سازد، اراده خود را از برای این که رزا را در چنگ خویش نگاه دارد، سرسپرده و وابسته به خود، انگار که رزا به او، به تمامی به او، تعلق دارد؛ هم او بی که، با این همه، حتی نمی‌خواهد در حضور رفا خود را به رزا نزدیک نشان دهد.

از پس این آشوبها، رزا کار را از سر می‌گیرد. او، در پاریس بایگانیهایی را کشف کرده است که به وی امکان می‌دهند تز خود پیرامون توسعه صنعتی لهستان را به صورت یک کار بکر و استادانه در آورد؛ پروفیسور یولیوس ولف، این کار را به عنوان اثری قابل ملاحظه بزرگ می‌دارد، کاری که رزا را، همراه با شادباشهای هیئت داوران، شایسته دریافت عنوان دکتری حقوق و علوم سیاسی می‌سازد. و برجستگی باز هم نادرتر آن که یک بنگاه انتشاراتی لایپزیگ، به نام دونکیر و هومبالت، بر آن می‌شود که این کار را به چاپ رساند.

از برای رزا، این یک لحظه شادمانی است؛ نه تنها از آن رو که تلاش چندین

ساله‌اش به این کامیابی می‌انجامد، نه تنها بدین خاطر که وی دورهٔ دانشگاهی خود را به این درخشانی به پایان آورده است، بلکه نیز از این روی که رساله‌اش نشان می‌دهد که، در قلمرو اقتصادی، لهستان به گونه‌ای تنگاتنگ به روسیه وابسته است؛ بدین ترتیب، ایده‌های سیاسی رزا از جنبهٔ اقتصادی هم به شیوه‌ای عملی توجیه می‌گردند. پس چه جای سخن گفتن از استقلال لهستان، اگر این کشور، از نظر اقتصادی، این سان در امپراتوری روسیه ادغام شده است؟ (در همان حال، لئو از تحصیلاتش غفلت می‌ورزد و ضایعشان می‌سازد، و از پذیرش اندرزه‌های رزا، که او را به گذراندن یک پایان‌نامه تشویق می‌کند، سرباز می‌زند). در چشم رزا، همه چیز به هم ربط دارد.

اما آنچه او را بیش از هرچیز سرشار می‌سازد - و نیز آزار می‌دهد - واکنشهای خویشان وی در برابر خبر کامیابی دانشگاهی اوست.

رزا خویش را به خاطر این که به ورشو، به خویشاوندانش، به اندازهٔ کافی نامه نمی‌فرستد سرزنش می‌کند؛ او بیش از حد گرفتار مکاتبهٔ عاطفی و سیاسییش با لئو و نیز مقاله‌ها و جدلهایش می‌باشد.

اما پیوندهای میان او و خانواده‌اش قوی و زنده باقی می‌مانند. در بهار ۱۸۹۷، رزا را، با احتیاط، خبردار می‌کنند که مادرش بیمار است، سخت بیمار، اما هیچکس گمان نمی‌کرد که این سرطان معده پیشرفتی سریع داشته باشد - گرچه ژوزف لوگزامبورگ، برادر رزا، پزشک بود. وقتی که رزا به خویشانش نوشت که از رساله‌اش دفاع کرده است، و پس، از تاریخ اول ماه مه ۱۸۹۷، دکتر شده است، این، در ورشو، یک انفجار شادی به دنبال داشت.

آنا می‌نویسد: «مامان هم می‌گریست و هم می‌خندید، و یک لحظه هم حاضر نمی‌شد نامهٔ تو را از خود جدا سازد؛ او کاملاً بر سر آن بود که همهٔ دنیا را آگاه کند که چقدر سرخوش و سربلند است.»

ژوزف فریاد شادی بر می‌آورد و به خواهرش تبریک می‌گوید: «تو با خبر

دکتری خویش چقدر مارا شادمان کرده‌ای».

و چند روز بعد، آنا باز به رزا می‌نویسد: «تصورش را هم نمی‌توانی بکنی که دکتری تو چه شادمانی و چه هیجانی در اینجا آفریده است. پیام تبریک است که بی‌وقفه دریافت می‌کنیم و گاه چنین به نظر می‌آید که در اینجا جشن نامزدی می‌گیریم... خیلی ساده، بابا و مامان خود پسند شده‌اند... با هم مفصلاً چانه می‌زنند تا معلوم کنند چه کسی نامه‌ات را نگاه خواهد داشت... من پنج روبلی را که مامان برایت می‌فرستد ضمیمه می‌کنم؛ او سفارش نموده است که این پول را خرج تفریحت کنی...».

رزا، چون این نامه‌ها را دریافت می‌دارد، به گریه می‌افتد. او به خوبی متوجه است که خانواده‌اش تنها محیطی است که در آن بی‌حسابگری پذیرفته می‌شود؛ جایی که او می‌تواند، همچون کودکی، مدرکش را نشان دهد (نسخه‌ای از آن را برایشان می‌فرستد) و جایی که در آن، به او، همچون کودکی، ۵ روبل می‌دهند. او، پس از همه ضرباتی که خورده است، به این ستایش، همچون مرهمی بر زخمها، نیاز دارد.

او نیازمند است که پدرش او را در گهواره‌ای از واژه‌های مهر بجناند، وی را «دختر کوچک عزیزم که با مهر و محبت بسیار دوستش می‌دارم، روزیونای من» بخواند، و «مایه سرفرازی من» بنامدش.

اما این بازگشت صرفاً نگارشی به پیله خانوادگی، حتی اگر او را برای مدتی اطمینان می‌بخشد، نومیدش نیز می‌سازد - شاید به دلیل خستگی و بیماری مادرش، که وخامت آن را از پیش احساس می‌نماید. پس یک دلتنگی مهار ناشدنی او را فرا می‌گیرد.

آنجا، در ورشو، او را دوست می‌دارند همان‌گونه که او می‌خواهد در همه‌جا دوستش بدارند، اما چون نامه خوانده و باز خوانده می‌شود، عشق سرکشی می‌کند.

رزا در زوریخ است. او در خشونت بی‌ترحم رودرویی سیاسی تنها زندگی

می‌کند. او، در هرنامه، سیلانی از عاطفه و شادمانی را از نو احساس می‌نماید، و بی‌درنگ فقدانی را که درمان ناپذیر است تشخیص می‌دهد. و بدین ترتیب، آنچه به او اطمینان می‌بخشد، در همان حرکت، شکننده‌اش می‌سازد.

او، باردیگر، کودکی محبوب است و با این همه می‌داند که هرگز دیگر چنین نخواهد بود. و طبعاً، همه این احساسات، که از دل‌تنگی، از افسوس و نیز از احساس جرم و خطا ساخته شده‌اند، در اثر تشدید بیماری لینا لوگزامبورگ، و سپس مرگ وی، تحریک می‌شوند و کمابیش غیر قابل تحمل می‌گردند؛ چه، این اوست که عزیمت کرده است، که از خویشانش بریده است.

آنا، دختر ارشد، بی‌آنکه بخواهد، زهر احساس گناه و پشیمانی را می‌چکاند. او می‌نویسد: «مامان هیچ چیز را بیش از حضور تو آرزو نمی‌کند»، و می‌افزاید: «عزیزم، آنچه را که من در طول بیماری او تحمل کرده‌ام، بس که برایم سخت بود، حتی نمی‌توانم با کلمات بیان نمایم».

رزا لوگزامبورگ، دورمانده، درمانده، ناتوان، از هم گسیخته به واسطه سرزنشهایی که متوجه خویش می‌سازد، سر در میان دو دست گرفته، بی‌خواب، این جملاتی را که در او نفوذ می‌کنند، می‌خواند و باز می‌خواند. آنا می‌نویسد: «به گمان من، بهترین طریق درمان او اینست که تو به او پردازی».

اما او چگونه می‌تواند زوریخ را، جبهه سیاسی را، لئو را ترک نماید؟ چگونه می‌تواند به لهستان بازگردد در حالی که شاید در آنجا به فوریت دستگیر شود؟ او حتی وقت نامه نگاری ندارد، زیرا که روزش را فعالیت‌های سیاسی اضطراری در بر گرفته‌اند. و رزا می‌داند که گزینش این زندگی سیاسی بر آن دیگری غیر انسانی است، اما چرخ دنده، بر خلاف میل وی، می‌چرخد.

آنا تکرار می‌کند: «مامان در اثر سکوت تو منقلب شده است، پس شتاب کن. حالش بهتر است و همه وقت از تو حرف می‌زند... چه بر سرت آمده؟ کمی بیشتر بنویس!»

چگونه به خویشانش توضیح دهد؟ آنها حتی تصور آنچه را که زندگی رزا می‌تواند باشد نمی‌کنند. آنان از بی‌گناهی و نیکدلی برخوردارند. ده روبل یا یک بسته می‌فرستند و رزا، دل آزرده از غم و افسوس، می‌داند که باید بنویسد، اما وقتش را پیدا نمی‌کند.

بعدها، او اقرار خواهد کرد که، در اثر دیوانگی، زمان لازم برای پاسخگویی به نامه‌های خویشانش را، به خواسته‌های مادرش را، در پای الوهیت سیاست، این خدای کاذب وحشی، قربانی نموده است.

و به ناگهان، دیگر هیچ کاری نمی‌تواند بکند. پشیمانی عذابی تحمل ناپذیر می‌گردد.

مادرش، لینا، در شب چهارشنبه ۲۹ به ۳۰ سپتامبر ۱۸۹۷ جان می‌سپارد. رزا باید، با چشمانی که از اشک تیره و تار شده‌اند و با پیکری که از حقوق تکان می‌خورد، نامه‌های خواهر و برادرش را بخواند. این نامه‌ها از دو تزریق روزانه مورفین، بالا آوردن‌ها و آخرین کلمات حکایت می‌کنند.

آنا می‌نویسد: «آخرین روز، از من پرسید: چرا رزا نمی‌آید مرا ببیند؟»
بی‌رحمی ناخودآگاه خواهری که پافشاری می‌کند: «وقتی که به یادش آوردم که تو خیلی دور هستی، او، تا آخرین نفس، به تکرارِ رُزیا، رُزیا اکتفا نمود.»
و باز حکایت می‌کند که مادر انگشتری را برجا نهاده است که، آشکارا، درصدد بوده آن را برای رزا بفرستد، بس که به او «عشق و علاقه داشت.»
دورویی محبت خانوادگی، دوگانگی پیوندهای میان خواهران: می‌خواهند دلداری دهند اما می‌کشند.

با هیجان می‌گوید: «خدای من، جقدر تو باید، چنین تنها و عزلت‌گزین، رنج ببری.» و رزا در زیر جمله خواهرش در می‌یابد که او ناخودآگاه چنین می‌اندیشد: تو خواستی عزیمت کنی، تو ترکمان کردی، تو از افتخار برخورداری، پس رنج ببر، رنج عدالت چنین حکم می‌کند.

و رزا وارد یک بازی غم انگیز می شود. او تا پنج نامه در روز می نویسد. مقاله نویس فاضل روزگارانو کجا رفته است؟ آن رزمنده ای که در یک کنگره بین الملل سوسیالیستی بر صندلی بالا می رود؟ آن هجویه نویس؟ دیگر جز دختر کوچکی نمانده است، که به ضرب عشق آزارش می دهند و به ضرب پشیمانی خود را تباه می سازد.

خواهرش اینک می داند که رزا دریافته که بهترین را فدا نموده است، یعنی خانواده اش را که او، آنای درست کردار، در آن باقی مانده است؛ پس، از سر بزرگواری به رزا پاسخ می دهد: «از تو خواهش می کنم، خواهش می کنم، رزا، که آرام باشی؛ چگونه می توانی بگویی که اکنون دیگر دلیلی برای زیستن نداری؟ پس پدر چه؟ و من؟» زیرا که رزای دلاور، خوش بین و بی پروا، ناچار است چنین بگوید. و خواهرش نامه خود را با این کلمات به پایان می رساند: «تا گور با تو، آنای تو».

آنچه نباید، پیش آمده است. اکنون آنا می تواند تسلاً دهد و نامه از پس نامه، جملات «آرام باش» و «دختر کوچک بیچاره ام، تندرست باشی» را تکرار نماید و با شگفتی بگوید: «چه ایده های عجیبی به ذهنت می رسد، چرا وجدانت بایستی ترا عذاب دهد؟ چرا؟ به رفتارت در قبال مامان چه خرده ای می گیری؟ او همواره به خاطر تو مغرور بوده است، نامه هایت تا آخرین لحظه های زندگی او بزرگترین شادمانیش را تشکیل می دادند، و آنگاه که وی از ما راضی نبود، می گفت: تنها رزیاست که هر آنچه از او بخواهم اجابت می کند».

اما رزا به خوبی می داند که مادرش می خواسته او را باز هم ببینند و نامه های بیشتری از او دریافت نماید. پس در او این جراحت باقی می ماند. او از وظیفه اش غفلت ورزیده است، او از کسی که دوستش می داشت غفلت ورزیده است، همان که او از همه به وی نزدیکتر بود، همان که، به هنگام آرامش در اثر مورفین، میکیه ویج را می خواند، همان که به او آموخته بود که بخواند و او را به کشف

شعر رهنمون شده بود.

این تمامی کودکی است که با این مرگ بار دیگر در ذهن رزا رسوخ می‌کند. همه چیز را از نو زیر سؤال می‌برد؛ ضعفهایش را، اضطرابهایش را و عدم یقینش را از انتخابهایی که به عمل آورده است، به رخس می‌کشد.

برادرش ژوزف به او می‌نویسد: «همه اراده‌ات را متمرکز کن، اندکی آرام بگیر». و خواهرش که شاید سرانجام از اثر آنچه به رزا رسانده بود آگاه می‌شد، از نو می‌گوید: «خدای من، چگونه می‌توانم به جبران خطاهایم نسبت به تو پردازم؟ من از خیال تو به لرزه می‌آیم، از این که تو تنهای تنها در اطاق کوچکت نشسته باشی، تنها بخوابی، تنها از خواب برخیزی، و هیچکس نزدیک تو نباشد که سفره دلت را پیش او بگشایی».

اما او که نمی‌تواند آخرین ضربه را نوازد، می‌افزاید: «ما یک روز هم تنها نبودیم».

آری، رزای فوق حساس، بی رحمی و سنگدلی را به عنوان یک تنبیه موجه پذیرفت.

او هیچ سرزنشی متوجه خویشانش نمی‌سازد. بر عکس، درخواست می‌کند که باز هم او را شلاق کش کنند. انگار باید حقیقتاً به خاطر آنچه کرده است، یعنی عزیمت، بها پردازد؛ به خاطر آنچه از خود ساخته است، که این همه با مادری «چنین مذهبی» - به تصریح خواهرش آنا - تفاوت دارد؛ رزا، رویهمرفته، خائن به خانواده‌اش و به ارزشها و باورهای خویشانش است. پس تنها می‌ماند.

رزا به دست آنچه برادرش «تراژدی عظیمی که بر ما نازل شده است» می‌خواند، تکه‌تکه گشته و زنده زنده پوست کنده شده است - رزایی که نزدیک خویش هیچ تکیه‌گاهی نمی‌یابد، چرا که در این دوره‌ای که این سان از نزدیک مورد اصابت قرار گرفته است، این احساس را دارد که لثو کمتر از هر زمان حاضر است، همان لثویی که همچون شوهرش می‌انگارد، لثویی که مورد نیاز اوست،

چه با اشتیاق دوستش می‌دارد و پس می‌تواند خود را به وی واگذارد و با او راز دل گوید.

در تابستان ۱۸۹۷، بیماری مادرش و به زودی مرگ وی، او را زیرورو کرده‌اند؛ پس نمی‌تواند دیگر خود را با خود خوریه‌ها راضی سازد. او می‌خواهد جایگاه خویش را به روشنی تعیین نماید، همه چیز را در رابطه‌شان بگوید، حتی به قیمت این که باز هم کوفته گردد. او، رزا، چنین در طلب حقیقت است، انگار که دوست دارد رنج ببرد.

و شاید این میل به رنج - این خود آزاری - تا حد زیادی رفتار او را توضیح می‌دهد، نه فقط رفتار خصوصیش را (چرا این مرد یخین را که لئو یوگیشس باشد دوست می‌دارد و در طول این همه سال خود را در تماس با او از هم می‌درد؟)، بلکه نیز رفتار سیاسیش را. چرا باید اقلیت را، حاشیه‌مورد تعقیب را، بر آرامش اکثریتها برگزیند؟

در هر حال، در مانده است.

به لئو می‌نویسد: «دیگر نمی‌توانم کار بکنم. فکرم دائماً متوجه توست...». احساسات دستش را به ریشه می‌اندازد، نگاهش را در حجاب می‌کند؛ می‌گوید: «جانم همه به جانب تو بر می‌کشد، و چشمانم از اشک پر می‌شوند (شاید که تو به این حرفها بخندی - چه اکنون اشکم در آستینم است)».

اما او باید بگرید، سخن بگوید، و با این همه به لئو چنین اعتراف می‌کند: «من دیگر نمی‌توانم با تو از این چیزها به آزادی حرف بزنم. من هم اینک به اندازه یک خرگوش حساس و بدگمانم».

او، روشن‌بین و تلخکام و نومید، می‌افزاید که هم از این روست که، برای بیان منویاتش، به یک «فضای گرم و محرم» نیاز دارد، «اما چنین فضایی، در این زمان میان ما چه نادر است».

لئو بی تفاوت است. آیا هنوز دلش هوای او را دارد؟ رزا یکی از آخرین

دیدارهایشان را به یاد می آورد: «تو سر به هوا و سرزنده بودی، و "امور طبیعی" را بیهوده می یافتی، یعنی هر آنچه را که درست در آن لحظه مرا دلمشغول می کرد. این بر من بسیار گران آمد...».

این زنی است که سخن می گوید، که تکرار می کند «می خواهم به تو عشق بورزم»، که «نسیم گذشته» را به یاد می آورد، که خود را به بی دست و پایی متهم می سازد، که خواب «فضای لطیف، محرم و آرزویی» را می بیند، «آن گونه که بود»، در زمان نخستین روزهای عشقشان.

اما روابطشان چه زود رو به تنزل گذاشته است، یا، بهتر بگوییم، آنچه او از دیدنش سرباز می زد، آنچه او می پذیرفت، با روزهایی که می گذرند و بد را بدتر می سازند، برایش غیر قابل تحمل می شود.

از همان زمان که تنها در پاریس می زیست، از لثو دلِ خوشی نداشت. شکوه می کرد. باز هم لحن صدایش را بالا می برد: «چرا نتهایم می گذاری؟ آه که چقدر برایت لابه وزاری می کنم؛ اما تو، این طور که هر روز بیشتر به چشمم می آید، انگار دیگر مرا به اندازه گذشته دوست نداری؛ آیا چنین نیست؟».

اما همین است که او را آزار می دهد، همین ایده که لثو می تواند اشکهای او را «اداهای زنانه» تلقی نماید.

او غیر خود جوشی نیست. او می گیرد چرا که احساس می کند لثو از او بریده است و گاهی، به گفته خودش، احساس می کند که «کینه در من اوج می گیرد و می خواهم به تو آزار برسانم، ترا جریحه دار کنم، به تو نشان دهم که به عشقت نیازی ندارم».

او خود را آزار می دهد، خود را عذاب می دهد، محروم از وی، می خواهد که به نوشتن ادامه دهد، اما ابیاتی از میکیه ویج را به خاطر می آورد:

زبان به آوا دروغ می گوید و آوا به اندیشه ها؛

اندیشه زنده از جان برون می جهد، پیش از آنی که در پیکر واژه ها تکه تکه

چه می شود اگر لثو به اندوه او، به راز دل گویی هایش نخندد! و او با دو بیت جدید از شاعر لهستانی به پایان می برد:

اما تو، ای محبوب من! دست کم تو،
 شبخ را همچون گذشته سلامی بده!

سنگین ترین پی آمد این بحرانی که رزا در ۱۸۹۷ گرفتارش می باشد، اینست که او از آن برای همیشه نشاندار بیرون می آید، انگار که چیزی اساسی در او قطعاً درهم شکسته است.

دوری و جدایی از لثو و صحنه هایی که روابطشان را تیره می کنند، این احساس که او دیگر دوستش ندارد، و بعد، مرگ مادرش، مرکب راهوارش را پی می کنند، یعنی آن اشتیاق شادمانه ای را که مشخصه رزا بود.

او با همان ذکاوت، با همان جدیت، عمل می کند. و حتی بازهم بیشتر، گویی برای این که جبران نماید. اما احساس غبن در او جاخوش کرده است. و، زان پس، احساسش، آن گونه که به لثو واگویه می کند، چنین است: «آنگاه که اندیشه ام تمام زندگیم را دربر می گیرد، آینده ام همه به سان آدمکی در برابرم جلوه گر می شود که بایک مکانیسم بیرونی به کار افتاده است».

به درستی که سخن بر سر یک چرخ دنده است، چرخ دنده سیاست، عقاید، وظایفی که باید به انجام رساند؛ چرخ دنده ای که می چرخد و رزا را هرچه تندتر، هرچه بالاتر، می کشد. و او آنچه را که باید، برای آن انجام می دهد. با استعداد، با انرژی، اما شاید زین پس بدون توهم.

او دیگر به عشق لثو باور ندارد، و شاید حتی دیگر به امکان عشق پر تب و تاب برای خود باور ندارد. مادرش مرده است، و کودکیش با این مرگ به سر آمده است، آنجا در ورشو، در زمزمه اورادی که هر روز در کنیسه تلاوت می شوند. باید به عمل ادامه داد. اینست زندگی. اما سردی هم در رزا هست.

اما یک نیروی حیاتی در این زن جوان بیست و شش ساله وجود دارد، این پدید آورنده یک رسالهٔ مورد عنایت، نویسندهٔ مقالاتی که در روزگاران و نقد اجتماعی انتشار یافته‌اند؛ و پس رزا واکنش نشان می‌دهد.

دوستانش روبرت و ماتیلد زایدل او را به استقرار در آلمان تشویق می‌کنند. او، در آنجا یک عرصهٔ فعالیت، راست برقامت خویش، یک حزب بزرگ، روزنامه‌هایی و جوّ روشنفکرانه‌ای خواهد یافت. یک دوست دیگر رزا، مارخلوسکی، سر دبیر روزنامهٔ کارگران ساکس شده است و رزا سر دبیر دیگر، الکساندر هلفاند، معروف به پارووس را نیز می‌شناسد، که یک مهاجر روس است، بلهوس و درخشان، ثروتمند، انقلابی و دلفریب، عاشق رزا شاید. و اینها برای یافتن تکیه‌گاههایی در آلمان و یک کار روزنامه نگاری در مطبوعات سوسیالیستی روابطی سودمندند، چرا که رزا اکنون بر زبان آلمانی کاملاً تسلط دارد.

اما، شگفت آنکه، لئو تجاهل می‌ورزد و حسادت می‌کند. رزا از دستش در می‌رود. او رزا را به عنوان رزمندهٔ حزب لهستانی از دست می‌دهد، احساس می‌کند که وی همچنین در اثر یک واکنش عافیتی از او دور می‌شود، چرا که گرفتار عشق اوست، اما او نمی‌تواند آنچه را که رزا می‌خواهد به وی بدهد.

لئو، همچنان که تاکنون چندین بار کرده است، سعی می‌کند کلمات مهرآمیزی را به کار برد، تا او را نگاه دارد. رزا بی‌درنگ شعله ور می‌گردد، امیدوار می‌شود، لئو را غرق در کلمات عاشقانه می‌سازد و با آتش تند و تیزش طاقت از او سلب می‌کند، و او بازپای پس می‌کشد، چه، از زمان مرگ مادر خویش، نسبت به زنان بازهم بدگمان‌تر شده است.

پس هیچ چیز در این تدارک سفر لئو را ارضا نمی‌کند، در آنچه، به تصور او، عبارت از روابطی است که قرار است رزا با این سوسیالیستهای آلمانی، این مردان، برقرار نماید. و از هم اکنون، او دوستی رزا با پارووس را خوش نمی‌دارد. اما او نمی‌تواند آنچه را که رزا از او انتظار دارد به وی بگوید، او نمی‌خواهد از

سفر بازش دارد. مضافاً این که رزا دلایل سیاسی را پیش می آورد: کاری که قرار است در میان معدنچیان لهستانی سیلزی پیش ببرد، دسترسی به انتشارات پر مخاطب سوسیال دموکراسی آلمان. لئو خاموشی می‌گزیند. باشد. چنین باد که رزا دور گردد و در آلمان مأوا گزیند.

لئو یوگیس رنا، انقلابی کارکشته، توطئه چین کار آمد، همچون رزا، یک موجود پیچیده است. و این دو، در رابطه احساسی شان، جدایی ناپذیرند؛ به خوبی حس می‌کنند که برای همیشه به هم وابسته‌اند و در همان حال قادر نیستند که این را باهم بخواهند؛ پس زندگی خویش را دور از هم می‌گذرانند، چه هر بار که رزا دستش را به سوی لئو دراز می‌کند، وی دست خود را پس می‌کشد. و رزا، در این عشقی که جز با جای خالی روبرو نمی‌شود، فرسوده می‌گردد.

برای استقرار در آلمان، بازی کردن نقش سیاسی در آن و با خطر اخراج روبرو نشدن، می‌بایست آلمانی بود. و رزا جز یک لهستانی نبود، تبعه امپراتوری روس. المپیا لوبک، که در بدو ورود رزا به زوریخ او را مأوا داده بود، توانست پسرش گوستاو لوبک را متقاعد سازد تا با رزا یک ازدواج مصلحتی صورت دهد؛ این ازدواج به وی ملیت آلمانی را ارزانی می‌کرد.

این نوعی سپاسگزاری از رزا بود، به خاطر تمامی خدماتی که وی به شوهر المپیا، کارل لوبک، کرده بود؛ چه رزا کارل را، که نابینا بود، یاری داده بود تا مقالاتش را بنویسد و تصحیح کند.

گوستاو لوبک جوان، با این که در آغاز مردد بود، روز ۱۳ آوریل ۱۸۹۸، به شهرداری مراجعه کرد، و بعد، چون که ازدواج صورت گرفت، «همسر»ش را بر همان آستانه ساختمان شهرداری ترک گفت.

بدین ترتیب، رزا، ظرف چند دقیقه، به خانم گوستاو لوبک، همسر یک مکانیسین، مبدل گشت؛ رزا، باردیگر، تنها به هنگام طلاق، در پنج سال بعد، او را پهلوی به پهلوی خویش خواهد یافت.